





تاریخ و حال حضرت مرشد ارشد مصطفی و ان پند از شیخ عبدالعزیز صاحب رتبه عالی  
 کرد و حالت این جهان و آخرت را و احسن تمام  
 پند و نصیحت بر بید غم مصراع بهشت نوشت  
 رفت بهشت و این عید ایام از دور جهان

رفت قبلاً وین جاییکه از دایره جهان

سند و قصه بدین صدد غم مصرع باشد نوشت

بسم الله الرحمن الرحيم

رنگفته از خوشیها استخوان میخورد  
 و از پیغم او معطر میشو فاین گوشه  
 اگر تو جمال در میان آید و این خوشی  
 میکند هم در قیامت ایضا این شمس

نامه از جانب دلداری و دوستی  
 کی بود یارب که آن دلداری و دوستی  
 از فراق و لبس آن آمد و باغی به طرف  
 شاه بر ما چون فلکمان این که میامید

ای عقیدہ آخر شفیق آید رسول حق با  
یاخذ بخش این معاصی باو پای ہوئے

دلم مسجد و دلم منب شره محمود ایا ناز اینجا  
نم کنز و منم قنیه و جوب اینجا جوار اینجا  
رسوز عشق تو خالی همه سوز گذران اینجا  
بچ بستلارودی ز حرص خود متیار اینجا  
چو خو و خالی شدی از خویش خویش خرم بنای اینجا  
شیرعت این حقیقت این طریقت این مجاز اینجا  
سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا نیاز اینجا  
دلم مایل بروئے تو رکوع اینجا نماز اینجا

بروز اید برو عابد برو واعظ <sup>تذکره</sup> مست را اینجا  
برو ملا برو قاضی برو مفتی بفکر خویش  
نماند اندر دل مجبور من جامی سحر سوزن  
چه می آئی برین دعوت نه حلا و برج استیا  
دین مجلس که می آئی خود خالی شد می آ  
نخواهد قصه عشقت که گردد منقطع <sup>تذکره</sup> هرگز  
نخواهم از دیرینا تیر دیگر در رفتن  
تولی مسجد تولی کعبه تولی مرشد امامم تو

عجب چندی تری نواز تحریک جسم و جان  
تعلق از بهر گنجیل مشی مسکین نواز اینجا

کفتا نما چھوڑو منظر و بنا

کفرم عنما بیا بما روسه نبیا

سبب الحضور  
الدين في عين  
مستحقين  
مستحقين  
مستحقين  
مستحقين  
مستحقين  
مستحقين  
مستحقين  
مستحقين



گفتیم من و دانشم جزا است تمام  
 گفتیم تو جان من نیستم و در بخش  
 گفتیم تو برده مگر نامی چسبده  
 گفتیم علمی غیبی مدد طبع تو بس  
 گفتیم که چگونگی من خودم این تن و جان  
 خود را بکار خویش را تو گم شد  
 من تو بزرگ و کیست و خورشید تو ام  
 مانایند لافیه را یاد بخیر  
 عالم شود از عالم بر دار نظره  
 آن عین کجا تا نگرده حسن و جمال  
 بے جا و مکان و زمان و زمین  
 لا آدم فی الکون و لا ابلیس  
 من باور عالم و مضلم تحقیق  
 گفتیم بعبید خویش رحمت تو بکن

گفتا نه جواب است نه شرط و نه شرط  
 گفتا تو جان من نیست و در بخش  
 گفتا که خود بخور است یا در بخش  
 گفتا تو گم از خویش بسیار دانا  
 که تو نبود چو مردگان غیب و وفا  
 که تو برده آئے مگر از کس تو وفا  
 از سخن بیدین کافی است ترا  
 ما را تو بهین غیب کجا غیب کجا  
 ما نیم غایت نه بینا همسرا  
 نه باغ و نه آب و نه سرابست سما  
 لا ملک سلیمان نه بد بد نه سما  
 این جمله عبارات منم در سستی  
 گفتا که عبید خویش خود را راست سما

گفتیم ز بلا امان و دشمن یا الله  
 گفتا منم ارحم بعبادی ز سوا

ای شهنشاه حسن تویی بادشاهی ما  
 در معرض ظهور و بطون کن بجز تو نیست  
 در کتب الغد <sup>جای ظهور</sup> ام و عدم خفت بود ایم  
 ما در ظهور آمده تو در بطون نهسان  
 ما را وجود داده و عدم آمده ظهور  
 این نعل و اژگون که نمودی تو در ظهور  
 حق ما و باطل و باطل درین سراسر

پنهان و آشکارا تو هستی خدائی ما  
 ما جمله گمراهیم تویی رہنما سائے ما  
 بیدار کرده جلوه نمودی بجائے ما  
 گشتی عجب معامله کردی بجائے ما  
 ما جمله نستیم تویی مبدئ و مستدائے ما  
 زان نفس و روح راست جدل در سلمی ما  
 ما بوقوف بر عنایت تست امتدائے ما







خود بینی است اصل همه رنج و تعب در  
 اندر غنا و فقر شد آسودگی عیان  
 با فکر صلاح و جنگ بیک سو نباده ام  
 شد سجده نماز مرا قبله روی تو  
 مطلوبی با همه ز تو دارم نه از کسی  
 از خرقه و مرقع و تسبیح فارغیم  
 با آینه چه حاجت جام جهان نما  
 آینه دلم شده مرا آینه حق نما  
 سر چند بجز روی تو گرد است دل کباب  
 گرچه تنم بکوت درت گشت چون غیا  
 گرچه به تیغ بترس ز کنی سر ز تن جدا  
 مارا بکش بنمزه باد و بوی دلفریب  
 حاجت بغیر نیست که حاجت روا کند  
 در سخن گاه دنیا مارا توئی پناه  
 پیغمبری و مرسل مرسل الیه نیز  
 قطب منی و غوث منی وقت کریم  
 مارا تو مستحان و معین بصر زمان  
 مارا تو باش غمیه ترا نیست قدری  
 در دست قدری تو همه چیز هر چه هست  
 چون دهر ما توئی و توئی زاد و راه ما  
 از زاد و راه نوشته مانند است هیچ چیز  
 مسکین و فقیر جز بدر تو کجا رود  
 شرح و شنای من چه سزد در جناب تو

خج و دوام سست اندر فناست  
 اندر کس فقر به بین این غیاست  
 از آن زمان که عشق شده مقتدر  
 ما نیستیم جمله جهان شده فداست  
 مقصود عالم اند توئی مدجاست  
 زانکه جلوه گر شده در قبایست  
 دیوار خشت جمله شده حق فاست  
 از جلوه تو هست صفا و جلال  
 از زبان زوال من پذیرد وفاست  
 حمد و شای تست که گوید بسیار  
 از دل جدا نکرد و جیل رجاست  
 پیش از اجل که اصل است خون جفاست  
 قاضی حاجتم تو و حاجت رواست  
 هم کجف بلجای تو بصف و شایست  
 محمود احمدی و توئی مصطفی است  
 شافع توئی بمحشر و هم مشتکاست  
 هم عز و جاه مالی هم مشتکاست  
 چون غیر هیچ نیست چه باشد ریاست  
 من مفلسم بده نه بیع و شراست  
 محتاج کس نه ایم توئی اقتداست  
 جهان پروری تو سازی قراست  
 مسکین نواز من در تو ملتجاست  
 ملحقین تست این همه حمد و شایست

طاعات  
 خدمت قایم  
 جبین  
 خلاق  
 با آرز  
 چون  
 اصا  
 خج  
 لطف

۱۱۵



طاعات نیست آنچه من را در گمان کنم  
خدا قات ماست جمله همه سمعته و ریا  
چنین تشنگ بود همه شیرینی نفس ما  
خالق نگوئی ما همه کس بست دام ذوق  
ما از موده ام خدای و فریب نفس  
چون نفس جا مل است احکام دین تمام  
اصلاح نفس کار کسی نیست جز خدا  
خمر و مومع خور همه وقت کباب دل  
تقدیر حق بدوخت و بدید خرقه  
از زبد خشک ما چه بود حاصل فتوح  
مان عشا چو مارا بدی بگو نگو  
از بختی عالم مارا بود چه غم  
در مشبه طریقت شهباز گزشت  
صدیق عمر عادل عثمان علی تونی  
از خارجی مرا چه غم است وزیر انقی  
از رافضی و خارجی مارا چه غم بود  
مسند نشین صدف عشقم مرا چه غم  
در بزم گاه عشق مگو جز نواهی عشق  
ای معرفت گذار گذار از خودی خود  
ساقی بده پیاله مارا بکن خرابه  
تحصیل عشق و زندی امکان در نیست  
من خود همه گنا هم استر بستر ک  
از فرق تابپای همه جرم ز لقم

تقصیر است این همه درد و دوائی ما  
بخاست گویا همه بخش و خطای ما  
در راه حق جو بود حرب غزائی ما  
را شراف نفس این همه جو و سخائی ما  
با نفس ما کراست دلا و انائی ما  
ز این علم معرفت تروا بدعائی ما  
صوم و سفر چه فایده هم دجائی ما  
در بزم اهل عشق چنین خوش شوائی ما  
شد کلاک خشک قطع چه در احتوائی ما  
منسوب شد ز بهر فریب این گائی ما  
ایک نماز بر خوان در ول عشائی ما  
بے تو بسر نمیرد و اے مجتبی ای ما  
در کوک و دست مردن لکن کربائی ما  
سرور بهت بیایم ای مرتضائی ما  
ما بود نیست گشته همه زیر لائی ما  
چون از براسک او دست بلرزد و لائی ما  
گر شد تخریب بد بس و پارت خاسک ما  
کز عشق شد هویدا ارض و سماک ما  
کز هستی حقیقی پر شد اناسک ما  
زان پیشتر که ریخته گرد و دماک ما  
سلاک راه حق را بس این بهماک ما  
کز حد گذشت جرم منی هم خطایک ما  
پوشان بعفو خوش گذر از زبانی ما

در بحر عفو و غفران غشای بده مرا  
بگذر ز جرم ما که از مومن و مومنه

کویید جلیل احقر مغاس که یا خدایا  
ببخش این همه گناه من را چرا که یا

او بود در پیش من سینکباب  
او جلیل است و محبت لکبمال

او بود دایم در جوی زین  
یا که اسمی بی مسمی چون کتاب

آدم و بلقیس هم ابلیس و جن  
در خدم من غرق تر در آنجناب

من چونم با کاسه خشک عدم  
من چه باشم پیش او مشت ترا

او موفقی من موفقی گز کند -  
ناکه اسمی گو شوم من آن نصیب

گشت غایت من این فک پیچ  
لب بر چنم ز هر لب لباب

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست

لب توئی و جمله عالم قشر پوست  
لب توئی و جمله عالم قشر پوست



حالت نور چشم و خردنم	نظام جمله عالم زین جناب است	مرا بیکر عه از خود بیاخذ بخش
اگر چه بنده ست این شایسته است	عبیدت جز تو ما و ای ندارد	بلکه بران ز بخت چون گناه است
خراب خانه دنیا که محنت آباد است	در و مرانه مجال قنای فریاد است	
چنان شکار نمودی مرا بغیره خود	که در عیان نه تیر و گمان نه صیاد است	
چو غم شکوه جور و جفا بدل آرم	دل زبان بهم آیند کیش پیدا است	
اگر تو عدل کنی ظلم هست کین عدل است	که عدل تو ترحم چو شیخ جلا است	
چو سبق رحمت تو بر غضب منی دانم	مرا اسید بغض مزید ارشاد است	
تو غوث قطب زمانی و بدل بدل تو نیست	پدیده تو کسی را ترانه اولاد است	
نظام دین محمد ز فقر فقیر بود	چون نور حق جمال است بر می زاندا است	
گناه کار چندانم تو بیاخذ بخش		
که فضل و عفو تو دافتر جلا است		
نفس مارا بسد سعادت نیست	بلکه زنده ز رسم و عادت نیست	
کوهر کراست گنگ در طاعت	که طبعش جز بلاوت نیست	
بے نتیجه است فکر او در کار	چون در ابا خدا ارادت نیست	
ای عبید از خدا ای پیره بجو		
چون که بر نفس اعتماد نیست		
ای که در دو جهان بجز تو نیست	در عیان نهان بجز تو نیست	ظاهر با توئی و باطن ما
که غسی جادوان بجز تو نیست	کس نبود و کسی نخواهد بود	هم کسی این زمان بجز تو نیست
این آن را نمود بی بود است	هست تو چشم جان بجز تو نیست	ما کنیم در ما چه می آید
تو و هم توان بجز تو نیست	دور کن از من این منی و خودی	که تویی تو همان بجز تو نیست
هم دعا از تو و مجیب تویی	ای که در دو جهان بجز تو نیست	ای عبید صغیر یا حقیر
گرچه ذره سان بجز تو نیست		
مارا که نه ذات است و نه وصف است		لی عقل و نشان اثر نیست تمام است



فی جسم و نه جان و نه عرض و نه نیت  
از شر و غلبه زین بندت عاصی و  
از نور تو خافل بنودند نیت از انعم  
ستار توئی ستر توئی پوش گناهم  
ما از تو بفر تو نداریم تنها

گویم زره بخور که این بنده غلام است  
آن از سن بی عقل بود که غلام است  
با ستر خودم پوش گناهم تو سلام است  
یا مومن یا غافل به تیغ تو شام است  
جلوای تو آن خود که در عشق تو غلام است

من عجبم تو ام عاجز صیغه تصغیر  
خواهم ز تو بخش تو ندان بخش تو غلام است

ما مطلقیم از همه قید و تعینات  
از جمله رسوم جهان پاک بی نشان  
در ما بین بچشم بیسانه اسے غوی  
عالم مرا نشان من از جمله بی نشان  
ظاهر بجمه طور ولی از همه جدا  
فی صوفی مقید نام و نه مولو می

غامی ترا از احاطه اجناس نیات  
از خویش رسته ایم و زاد صاعکانات  
گرچه مطمئنیم بطین مطمینات  
در مایکی شوند تقیض مباینات  
مخفی ز جمله خلق بردن از کمونات  
من زنده و منی قلندر ولی حکم دلی امانات

ز دیف

در ظاهر م عید فقیر و ذلیل و خوار  
باطن بکبر پائی حفا از مبطنات

الدال

آن کسان کا اند زمین رخ دانه کرده اند  
دام دنیا را فرو بستند از فکر صواب  
اهل دنیا در دروغ فسق چون کرم قذر  
بفر خدا کس نیست بعد ازین آن ک  
کار با جمله بدست دوست یقین مایشا  
دوستان بکسید احسان ز حق دانید آن

پس بفر و برین و آشیانه کرده اند  
مرغ زیرک بوده از دنیا کرانه کرده اند  
لاجرم این قنطره را همچو خانه کرده اند  
در دل اهل خدا خود ترانه کرده اند  
خواجگان را در میانه چون نشا کرده اند  
که من و تو را درین اچون نشا کرده اند

ی بکسید این نفس تو آلوده اند گشتی

پس چه سود از آنکه از زهدت فسانه کرده اند



نگار ما بطریق وفا گند نکند  
 هزار جلوہ کند و در می خفتی و جلی  
 گبی حجاب جمالش ظهور او باشد  
 کفر و شرک اما نم ده ای پیر از ایمان  
 در آن زمان که بغیرت کس کنی نظری  
 و گزین عینیت نظر کنی بکس

شرار آه غریبان در و اثر نکند  
 که عاقلان زمان را گبی خیس نکند  
 گوی چو بنی تظیر یک شکر نکند  
 که این قرب زنا رسق سر جزد نکند  
 بد صیام و صلواتش از آن فقر نکند  
 شرانجام و بتخانه خود خسر نکند

مراتو باش مرا بر کجا خواهی  
 عجبید راز بهشت کسے بد نکند

عمر شد کا حرام حج بستم پایان کے رسد  
 خرقہ ہائیم پر سپش شد پیارہ پارہ از کتان  
 سن در احرام و حرم جملہ جنایت کردہ ام  
 زاو و تقوای و صلاح سن بجات بردہ اند  
 محصرم اندر حصار مگر نفس خویش تن  
 فی زافر اذ کران دارم تمتع ای حبیب  
 سیعہ ریل از من فی اید و رایام و داع  
 جمرہ از ناز عشقت چون قتاد اندر منم  
 یبلغ الہدی محلہ کی بود محصور را  
 از صفا و مروت بہت ما ہوسہ ہائے ہوا  
 در غم حج و دعوت مشی شد مشکل مرا  
 ہر جہرا سو د کہ بوسیدم ندیدم نفع ہضر  
 کردہ ام بہر رضائش ترک صیدہ شت کوہ  
 جملہ عالم مال دار و من ندارم اضعیہ  
 از وقوف معرفت واقف بہر قائم دارم

کے نعم ثنواف کعبہ قبلہ جان کے رسد  
 دو ختن ممنوع شد آن ماہ تابان کے رسد  
 اقلانوی یا ثقیانی جان جہان کے رسد  
 مفلس و در ماندہ ام آن شاہ شائان کے رسد  
 پس ملازمین پس تمتع ہم ز اقوان کے رسد  
 لا و ایم در محض در و م بہر مان کے رسد  
 عقبہ سخت بہت یارب موت جان کے رسد  
 عقبہ ای اولی و وسطی رفت اخوان کے رسد  
 حلق راسم کے شود اشعار ایان کے رسد  
 کی بر اندازند آن کسار و وثان کے رسد  
 سعی من لغو ہسایند دم دفع اعران کے رسد  
 ضر و نقص من بہت اوست حسرت کے رسد  
 کی شکار و شوم آن یار غنہاں کے رسد  
 جز تن پر استخوان و عید قرآن کے رسد  
 عرصہ عرفات جنگ و دل یاقان کے رسد



مردن خوف و سستی و تنگی و غلبه

بجایان آمدن محبوب و زبان که رسد  
شرب ناب من باید که از شراب من آید  
تن چون یوبلایکی جم آه سرد می آید  
نزاران و نصف اوقاص که از دهنه و کوبان آید  
که هر یک دست و دندان و حسن را من آید

مراد مجلس شربت جدریان هستی آید  
و آن پرده می خواند چو از رخ زده می جویم  
نزه می بام هم حاضر ز ساقی لطف با طاهر  
و مشوقان گوناگون بود مجلس مزین هم

عجایب و معجزه سکین در آن مجلس فوق می  
خدا بخش کند وزی که رود پای او شاید

کلی خیال پییده از سر بدر شود  
روز می گذشتنم تمامی بسر شود  
از اخوان است ما بجای کسی اگر اثر شود  
تأثیر که بود که بیکس قطره پر شود  
این مستی هم به ز کسیر زر شود  
زین دعوائی که بچه آخر تر شود  
رواه می نماید پس شیشه زر شود  
خود واجد واحد شده همه بوالبشر شود  
چون یک هنر سر می طایفم خود شود  
از کرمای نفس که یارب جسر شود  
یا فتوح مرال پس او بے ضرر شود

ما سر و دم و قصد ما مختصر شود  
ما و سنی که میگردد بر زبان من  
فصل الف است با اینکه خود بخود  
در خشکی وجود من آخر بفضل حق  
شاید که یارب یک لطف بفرستد  
عمر است و عونا که محبت همی کند  
زین شش به سنگاں همه دشمنی پیدا  
تیرب از خشکی همه سست بدو کند  
چنان که به مشورت سست سست شود  
هر چه شیشه نفس شود مرغان زار و وار  
و فرقه ند با این بد قرین من

ببین عجب پیوسته سکین نو یافند آن پیش  
ببین عجب پیوسته تاب زین روز شود

ببین بزم سلوک است جزایش بد باد  
ببین بزم جنون است قیامش بد باد

ببین بزم سلوک است جزایش بد باد  
ببین بزم جنون است قیامش بد باد



۱۰  
 ...  
 ...  
 ...  
 ...  
 ...  
 ...

روزنامه سحاب و خنجر

۱- در این کتاب که در این کتاب  
 ۲- در این کتاب که در این کتاب  
 ۳- در این کتاب که در این کتاب  
 ۴- در این کتاب که در این کتاب  
 ۵- در این کتاب که در این کتاب  
 ۶- در این کتاب که در این کتاب  
 ۷- در این کتاب که در این کتاب  
 ۸- در این کتاب که در این کتاب  
 ۹- در این کتاب که در این کتاب  
 ۱۰- در این کتاب که در این کتاب

بخشنامه خدمات استحضار رسید و در تاریخ ۱۳۸۸/۰۵/۰۱

و خواستند و در آن مظهر عالم پیدا ای عالم  
باین دنیا آمدی تا باین دنیا

من تو را می بینم و می شناسم

و در دل من همیشه زنده است

و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم  
و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم

و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم

و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم  
و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم  
و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم  
و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم

اللام

و در هر نفس و در هر لحظه

و در هر نفس و در هر لحظه

و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم  
و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم  
و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم  
و در هر نفس و در هر لحظه  
از یاد تو دور نمی شوم



بند بر چو سارفت  
 می بیدار  
 میسار  
 باد

<p>این دو مصلحت          در میان          رذیلت</p>	<p>است به حال          در میان          رذیلت</p>	<p>این دو مصلحت          در میان          رذیلت</p>
<p>این شیفته بحال یارم          به طاقت و صبر و بقرارم          از طشت به سال اورا          به فکر همیشه در کنارم          شایسته وقت به فرزند لایم          زمین بند گران بزم یارم          یکجمله ز جام عاشقانه          زمین در در جهان که لایم</p>	<p>این شیفته بحال یارم          به طاقت و صبر و بقرارم          از طشت به سال اورا          به فکر همیشه در کنارم          شایسته وقت به فرزند لایم          زمین بند گران بزم یارم          یکجمله ز جام عاشقانه          زمین در در جهان که لایم</p>	<p>این شیفته بحال یارم          به طاقت و صبر و بقرارم          از طشت به سال اورا          به فکر همیشه در کنارم          شایسته وقت به فرزند لایم          زمین بند گران بزم یارم          یکجمله ز جام عاشقانه          زمین در در جهان که لایم</p>
<p>مادر دو جهان الم نذاریم          در تپنده و نرم نذاریم          دفتر ز سحر زرق شستیم          تکرار ز به الحکم نذاریم          نذریم طرب باغ و صفاش          جز غلغله و عدم نذاریم</p>	<p>مادر دو جهان الم نذاریم          در تپنده و نرم نذاریم          دفتر ز سحر زرق شستیم          تکرار ز به الحکم نذاریم          نذریم طرب باغ و صفاش          جز غلغله و عدم نذاریم</p>	<p>مادر دو جهان الم نذاریم          در تپنده و نرم نذاریم          دفتر ز سحر زرق شستیم          تکرار ز به الحکم نذاریم          نذریم طرب باغ و صفاش          جز غلغله و عدم نذاریم</p>
<p>خاتم سحر عجم نذاریم</p>	<p>خاتم سحر عجم نذاریم</p>	<p>خاتم سحر عجم نذاریم</p>
<p>من و تو شکر بخامیه دارم          بود و نبود آرزوست از کارم          تا غرض و جوهر بود و نبود          تا غرض و جوهر بود و نبود</p>	<p>من و تو شکر بخامیه دارم          بود و نبود آرزوست از کارم          تا غرض و جوهر بود و نبود          تا غرض و جوهر بود و نبود</p>	<p>من و تو شکر بخامیه دارم          بود و نبود آرزوست از کارم          تا غرض و جوهر بود و نبود          تا غرض و جوهر بود و نبود</p>

بر سرش بر خنجر شرم یارم چو زنت هم صفت ای طایفه جان کرم ز خود قدم زارم  
 لور پز عفت زوال کبر یا دسرت  
 من خود چه قدر دارم که عقیقه بوقارم

<p>بغف القم به اوراق مانع تقدیریم                  بازده خاکی باز آمد شامانست                  توجیه به گویم در عشق به یونیم                  بهم کو دک بر تانیم چاک تو نانیم                  گاه به باب دست دهم شد بارش                  مار تو بجای باین همه بر جوش                  نزد جمل نکو آید محمودی و شاید                  اخوت ز شیطان بد بجز دانا خیر شد                  دم بمی حصان دواز خود و شد گرین                  سبند زین پیچی لی دانش هم کیچی</p>	<p>این دل چویدست دست صفا تقدیریم                  ما مرد منا جانی به هم صفا تقصیریم                  ما جمل همه اویم هم خنجر و هم تیریم                  هم به سترلی پاییم هم لاغر و هم سیریم                  چون دل بخون افتاد مالایق زنجیریم                  سزیه باد شاید مالایق تغیریم                  توجیه چنین باید مادر لیه تشریم                  بدزد و بنده بدلی بداین را به بد گیریم                  بچو د شد و هم عریان ز خود یک تو قیریم                  بلذر تو ازین پیچی کز بسته خود میریم</p>
---	---

یار ب به عقیقه انچه بکشتای هدی در راه  
 تا در نقتد در پونا خود یک تدریریم

<p>ی دوست بی لبی و ییم                  سرمانه بهر مبتدا                  چنبره من شدیم به تو                  در حقت تو توئی نه ییم                  در نیت قدم و شد به ییم                  از نه به هم رشت به ییم                  در نیت و به ییم                  در نیت به ییم                  در نیت به ییم</p>	<p>بمقول و که چون ییم                  یک نظر یو چو به ییم                  چون تو کندی کنی به ییم                  ما ییم اگر چه در نمود                  ز جمل نوای به ییم                  مار تو جمل به ییم                  ش به ییم                  در نیت به ییم                  در نیت به ییم</p>	<p>از حضرت لبس الشاعی                  سرجه مرخص لا ارا ییم                  ش شدیم بی حضرت                  آن جمل توئی که نشاییم                  رست شویم عید به ییم                  تو منم بردت گد ییم                  پیدای ما به ییم                  در نیت به ییم                  در نیت به ییم</p>
---	---	--



مستقبل وصال جملہ ایم سالم و سامع و بصیر ناریم زہر ما جستانیم	ش جنتش ملک کن فکانیم ما انشی و ہم مویہ اشیا سلطان جہان جہاد و انیم ش سیم و چھلک طائرین	میں تو اپنے سالم و سامع و بصیر ناریم زہر ما جستانیم
من ملک جہانم من ملک جاوی غم در ملک لایزالی ما راست ذوالجلالی ما یم جملہ عالم جن و ملک ہسم آدم من بنجر سیکرا غم نور شید بی غنا غم من شاہیاز قدسم من از در قدسم ہم نور و ہم قصور ہم ذوق ہم شرم من عاشق و عیشتم خود شارب حقیق من در بی بہایم من العسل پر ضیا غم اندر ازل چو بودم خود را بخود نمودم من عالم و مریدم من شاید و شبیدم متکلم و بصیرم ہم ہما مع و خیرم ہم ق در د کلیم بر خلق من رحیم ہم با ہمہ نصیر ہم بے ہمہ بساطن من سارف الغیوم من سائر العیون ہم	من در بہان عیان ام ندید غم در دلق من نہم نہ در نہان غم من شاہ لامع غم اندر مکان غم ظاہر کجہ شہ غم در بیح شہ غم من ارض سما غم در آسمان غم من نار و من بن خاندہ رجا اند غم ظاہر کجہ و جام و ہم و جان غم من ستیہ تن غم اندر نشان غم من ایرو در فشا غم در بحر و کان غم الکون ہم آچن غم اندر چین غم خود را بخویش و غم در این آن غم من حی باتوا غم اندر توان غم بی وقت دلی را غم اندر زمان غم بے ہر دو این و آن غم اندر پتان غم بایں من غم من درین غم	من ملک جہانم من ملک جاوی غم در ملک لایزالی ما راست ذوالجلالی ما یم جملہ عالم جن و ملک ہسم آدم من بنجر سیکرا غم نور شید بی غنا غم من شاہیاز قدسم من از در قدسم ہم نور و ہم قصور ہم ذوق ہم شرم من عاشق و عیشتم خود شارب حقیق من در بی بہایم من العسل پر ضیا غم اندر ازل چو بودم خود را بخود نمودم من عالم و مریدم من شاید و شبیدم متکلم و بصیرم ہم ہما مع و خیرم ہم ق در د کلیم بر خلق من رحیم ہم با ہمہ نصیر ہم بے ہمہ بساطن من سارف الغیوم من سائر العیون ہم

من عبدہم علیہم کہ عینہ پیدا م

ملوٹی خوش زبانہ اندر زبانہ

بہار بخش رداست لہم	از جہان حین است یوتا لہم	ما دو م عبد صیغہ ام صفیہ
من کتبت استند لہم	پیارہ ام نیست جز لہ و نبار	و من التیاز استند لہم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

منه من غير ان يفتقر الى غيره  
فان الله تعالى هو الذي يهب

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم	الحمد لله رب العالمين	سبحانه وبحمده
سبحانك يا ذا الجلال والإكرام	سبحانك يا ذا الجلال والإكرام	سبحانك يا ذا الجلال والإكرام

خود را با حق یزدگار و یار و خواران	خود را با حق یزدگار و یار و خواران
در بحسب و بانه ریش و نهان	در بحسب و بانه ریش و نهان
آید بکشتن بخت و میباید	آید بکشتن بخت و میباید

محمود و محقق را دوست و جانشین گاران	محمود و محقق را دوست و جانشین گاران
است محب اوست بخت	است محب اوست بخت

چشم مستانه بمن باز ما بسم الله	چشم مستانه بمن باز ما بسم الله
بدو از لطف و عطا جام فنا بسم الله	بدو از لطف و عطا جام فنا بسم الله
جرعه زان نه می ریز با بسم الله	جرعه زان نه می ریز با بسم الله
آب حیوان بدو ای محضر لقا بسم الله	آب حیوان بدو ای محضر لقا بسم الله
بچشان جرعه از جامه اقبال بسم الله	بچشان جرعه از جامه اقبال بسم الله
ظلمت تیرگی اهر باز رو بسم الله	ظلمت تیرگی اهر باز رو بسم الله
همه ز سر ساز ز فیشنان عطا بسم الله	همه ز سر ساز ز فیشنان عطا بسم الله
بکشتن یارب تو کلوچه عطا بسم الله	بکشتن یارب تو کلوچه عطا بسم الله
لطف لطف تو هم هست شفا بسم الله	لطف لطف تو هم هست شفا بسم الله

بسم الله الرحمن الرحيم	الحمد لله رب العالمين
سبحانك يا ذا الجلال والإكرام	سبحانك يا ذا الجلال والإكرام
سبحانك يا ذا الجلال والإكرام	سبحانك يا ذا الجلال والإكرام





کس چنان تو پستی تو ز ما بپستی مقصودین و هر تو آتی من چو کینه تو یان بخشش	تو شاق که پستی تو شاق که پستی تو شاق که پستی تو شاق که پستی
---	--

نی آگاه دو درم چو شش جاکتی میدوزم چو و فراق تو ای منم تو ز حیا و لطیف هم خاکسار راه چو بسبب ز پلنگه نظر بدخت تو مانکی و خون همه کس تر حدال	تو ز حیا و لطیف هم خاکسار راه چو بسبب ز پلنگه نظر بدخت تو مانکی و خون همه کس تر حدال
--	--

بر این تعلیم خویش آری یک امر حق بر این تعلیم خویش آری یک امر حق
--

تو ز حیا و لطیف هم خاکسار راه چو بسبب ز پلنگه نظر بدخت تو مانکی و خون همه کس تر حدال	تو ز حیا و لطیف هم خاکسار راه چو بسبب ز پلنگه نظر بدخت تو مانکی و خون همه کس تر حدال
--	--

در هر روز هر که در این  
فرمان دست ببرد و بگوید  
تو را منم که تو را می  
بینم و تو را می بینم

در هر روز هر که در این  
فرمان دست ببرد و بگوید  
تو را منم که تو را می  
بینم و تو را می بینم

باسم پروردگار تعالی و بگوید  
تو را منم که تو را می بینم

در هر روز هر که در این  
فرمان دست ببرد و بگوید  
تو را منم که تو را می  
بینم و تو را می بینم

در هر روز هر که در این  
فرمان دست ببرد و بگوید  
تو را منم که تو را می  
بینم و تو را می بینم

باسم پروردگار تعالی و بگوید  
تو را منم که تو را می بینم

در هر روز هر که در این  
فرمان دست ببرد و بگوید  
تو را منم که تو را می  
بینم و تو را می بینم

در هر روز هر که در این  
فرمان دست ببرد و بگوید  
تو را منم که تو را می  
بینم و تو را می بینم



برین سبب یاقی  
 سبب آتی پوشی  
 سبب سینه نه خسته  
 سبب جو خوه ز پوشی

سبب را چنه جوفی  
 سبب آتی میخوفی  
 سبب میخوفی  
 سبب میخوفی  
 سبب میخوفی  
 سبب میخوفی  
 سبب میخوفی  
 سبب میخوفی  
 سبب میخوفی  
 سبب میخوفی

ایینه اتوی اصل تویی عکس تویی م  
 تو همه عالم بعدم ایات نشسته است  
 بر خط لباسی دگری پوشی و آبی  
 خزان دغم جمله ز ماوسن میست

مولود  
 این فرقت و غیبت ز عینید است خفا  
 ترتیب را کن که هیچ به حضور بی

من عا تقم بر روی تو یا مصطفی  
 رویت مرا آدخه موت مرالین مسا  
 اندر فرقت هرده ام غم به آرد ام  
 شمس الصبح بدالد جوف را لیل در خیر لیل  
 دعوی عشقت میکنم لیل از خود نیرم  
 عشقت کجا چو ز کجا این لفظ بی سن کجا  
 من بنده سر تو ام سبب تر غم تو ام  
 من در غمت نشسته ام لیل و نهار  
 مدامت چه که غم تو ام در غمت چه که غم تو ام  
 که غم تو ام در غمت چه که غم تو ام

روزه خود کن مرا از حوشت بنده کن مرا  
 روزی کن مرا تا محبتی یا محبت

بقی شرح احوال و غیره  
 خدایا من را از غمت  
 بجا کن که در غمت  
 بنده من و کن  
 سبب من و کن

فی دو حوض نه ساقی لایا و تنجی و بانی  
 ریان در فتنه پیش ازین بی ریت

عجیب می جزو سکین بجز مود و ریت

<p>در خیر بنویس چو پیش پند                  نه فکر و بحث و نی تیرانی                  نه باشد شمع را روشن دیدن                  نه قولت برست و سخن آوانی                  چرا غافل شد مرا تیرایش                  چرا سن میکنم چون و چرایی                  من تو در دنیا گامی ندارم                  که قبر تو عجب در صفای                  تیم را من تو مقناطیس سو                  چرا انشوم زهر سو بنیوانی                  همه عالم پر از انوار هست                  تو کی نظر کم بر خون بیانی                  جہات مختلف بر من مقبوست                  عجب زنی زمر کو و اداسی                  بدقتب و عشقش بر من حفر                  بدقتب و عشقش بر من حفر                  بدقتب و عشقش بر من حفر                  بدقتب و عشقش بر من حفر</p>	<p>فکر و بحث و نی تیرانی                  شمع را روشن دیدن                  قولت برست و سخن آوانی                  غافل شد مرا تیرایش                  سن میکنم چون و چرایی                  تو در دنیا گامی ندارم                  قبر تو عجب در صفای                  تیم را من تو مقناطیس سو                  انشوم زهر سو بنیوانی                  عالم پر از انوار هست                  کی نظر کم بر خون بیانی                  جہات مختلف بر من مقبوست                  زنی زمر کو و اداسی                  بدقتب و عشقش بر من حفر                  بدقتب و عشقش بر من حفر                  بدقتب و عشقش بر من حفر                  بدقتب و عشقش بر من حفر</p>	<p>فی دو حوض نه ساقی لایا و تنجی و بانی                  ریان در فتنه پیش ازین بی ریت                  عجیب می جزو سکین بجز مود و ریت                  در خیر بنویس چو پیش پند                  نه فکر و بحث و نی تیرانی                  نه باشد شمع را روشن دیدن                  نه قولت برست و سخن آوانی                  چرا غافل شد مرا تیرایش                  چرا سن میکنم چون و چرایی                  من تو در دنیا گامی ندارم                  که قبر تو عجب در صفای                  تیم را من تو مقناطیس سو                  چرا انشوم زهر سو بنیوانی                  همه عالم پر از انوار هست                  تو کی نظر کم بر خون بیانی                  جہات مختلف بر من مقبوست                  عجب زنی زمر کو و اداسی                  بدقتب و عشقش بر من حفر                  بدقتب و عشقش بر من حفر                  بدقتب و عشقش بر من حفر                  بدقتب و عشقش بر من حفر</p>
--	--	--

باصحاب بار  
 که اندر  
 خدمت  
 خدمت  
 خدمت



پایند  
انی  
دیدن  
انی  
انی

با صاحب بالان رسولت بحق بنیاد اولی سے علیہم من حق شایر گری  
یہ بخشایم عقیل مرصانی

کہ اندر نعتی غافل اندر تنگدستی پس خدایت آفرید از خاک خاکت کند سب خدایت رہبر زرق است شیطان بہت صر خدایا رحم کن بر مابہ توفیق بر طاعت	بگو با سن تو ای مومن کی با حق پیروی شو مغرور دنیا مکن چون کدو کان بازی بدام حرص گمانی متاع خویش بازی کہ از انعام والایت بخت بہر در سازی
--	--

علیہم عاجز و سکیں ہے خواہد ز در گاہت  
کہ از اقوام صد یقان بخش نبوت سازی

بجوای مولوی مولی بجز مولی چه میجوی بودا و وجه ہر چیزے ہمہ مالک بجز و چہ سر آب طلب فرما کن این سربست را نہ مستور غیب این ہم تویم میدان ہم زمین شراب نوش شو بخود ازین من فرغت ز سیرالی من تو دم ازین عوی خلل زاید بالفاظ و بمکتوبت چه میجوی تو معنی را رسلان و ابوذر ہم سخن کم گوی بی معنی بمعاذ می چو ملاذ می ہم بلال از عشق تابنود بجز عشقت اگر عمری کنی صرف یا منت را ز اہل نور نور ی جو درین دنیا پر ظلمت روحی انبیا جزوی کنی حاصل شوی بخود	مجو چیزے بجز مولی ازین ولی چہ میجوی سے دوست داشتہ تو آرا سما چہ میجوی شوی سیر جاد ویدان دین صحر چہ میجوی توئی غم نیز ہم ہم تو ازین ریا چہ میجوی بجو ما من ز فکر و غم ازین من ما چہ میجوی دع الد عوی گرنہ دای از دعوی چہ میجوی کجا معنی معنی تو بی معنی چہ میجوئے بتسلیم آؤذر ہم تو بی اینہا چہ میجوی ملاست از بلال آمد معاذی را چہ میجوی ز عمار و صہیب این نکتہ بی صہبیا چہ میجوی ہدین کوری کہ تو داری ز ہر عمر چہ میجوی شنور مری ز اسرار می برد دنیا چہ میجوی
--	---

علیہم کم شوی از خویش بر ہی رافتہا

خدا بخش کند روزی از دا ولی چہ میجوی

در کسوت ہر شکے محبوب دل مانی

ای دلبر بس زیارتی و گر آرا سے

در کوچه و پیری و شبیه بران خود شمل الفت قامت هم پادشاهی خود زین و خود بدخو طالب پادشاهی خود محاسب بر خود در پرده و شاهی همان روزی که چو بی بختی و پادشاهی جوتیده و پادشاهی و شاهی و شاهی جز تو نبود دانی تو خود بختی پادشاهی همه جات همی جویم تو را پادشاهی همه دل و همه آخر هم حسن و زیبا	از رشت و شیدا را در بندگی داری تو بی بی تو خود بختی پادشاهی خود شمل الفت قامت هم پادشاهی خود زین و خود بدخو طالب پادشاهی خود محاسب بر خود در پرده و شاهی همان روزی که چو بی بختی و پادشاهی جوتیده و پادشاهی و شاهی و شاهی جز تو نبود دانی تو خود بختی پادشاهی همه جات همی جویم تو را پادشاهی همه دل و همه آخر هم حسن و زیبا
--	--

جنوب علیید کی تو مقصود و امید کی تو  
باب لطف تو هر لحظه به بخشا

ای نیرین بختان میری در دین بختان میری شاه عالم هستی اندر کس با وجود این چو سلطان میری رومی و وزیر بزرگ عروج یک آفرین چو حیوان میری که بصورت همچو انسان میری جمله صورتها فانی است تو ممنون و غافل از مفهوم ممنون و غافل از مفهوم	ای نیرین بختان میری در دین بختان میری شاه عالم هستی اندر کس با وجود این چو سلطان میری رومی و وزیر بزرگ عروج یک آفرین چو حیوان میری که بصورت همچو انسان میری جمله صورتها فانی است تو ممنون و غافل از مفهوم ممنون و غافل از مفهوم
--	--

هندی

کی تجید از لغت و باب به بند  
همچو کس اندر بستان میری

خالد

جای پادشاهی و شاهی و شاهی تو پادشاهی و شاهی و شاهی تو پادشاهی و شاهی و شاهی تو پادشاهی و شاهی و شاهی تو پادشاهی و شاهی و شاهی	تو پادشاهی و شاهی و شاهی تو پادشاهی و شاهی و شاهی تو پادشاهی و شاهی و شاهی تو پادشاهی و شاهی و شاهی تو پادشاهی و شاهی و شاهی
---	--





بود و بخت نبود و است یا و	هیچ غیره هم بود هم او	و هو الان کما کان کما کان
اندرو هیچ تفسیر تو مگو	عالم با جمله زحمتش قطعه	حکما با جمله زحمتش یک
حسبا جمله از و یک لوح	نیت به خوبی او هیچ نگو	ملکبا جمله زحمتش بسته بود
زحمتش مستندین بر سو	قبر ما برست زحمتش یک زو	اطف و بد که نمود از جبهه رو

گشت در پاره اسما و صفات	در عیان باطن پدید آید
این همه ظاهر و باطن که نمود	بهر آنچه باطن قلم نموده
بهستان جمله نمود بیبود	تا این پایه بسوئی صل بری
بل کهفاند نمود رازین	این زمان نیز پیشته موجود
یک از پیش ذلیلان مفقود	بهستان راه فراخ و هموار

این همه پرده و الباس اند	در عیان ظاهر پدید آید
--------------------------	-----------------------

ای نور تو نور دل ما	و ز نور تو موطه گل ما	چه کمال است نهج و نور
که بود و اصل تو و اصل ما	همه اسما و صفات ظاهر	بهست در و توئی و توئی
نسخه جامع اسما و صفات	ما بتو قائم و تو معقل ما	همه راه رو و راه توئی
ما خود فی و توئی منزل ما	یک قدم بی تو نداریم عبور	بجز کشتی توئی و ساحل ما

حامل مایه و جبر و توئی	خود توئی و حله و محال ما
من نه یک که گویم سخن	در عیان ظاهر پدید آید

### توحید بند

سینه چسب سالیدم	پرتنگ سیاه سب و قنارم	برایه منصف و چه بد بینم
خود که من آن کتابم	به نیت نیم بهر ویشم	بهست که من سب و بی شم
ایینه خود چه پیسنه دارم	یا خوش بسیار و شمارم	است صیقلی و جمال اوت
فردا شمس جمال ز م	بست نشود و هستی شور	نیمه نور و شمس و نور
رحمت تجید یان بخشش	که به نیت و شمس و نور	به نیت و شمس و نور
لایه و شمس و شمس	به نیت و شمس و نور	به نیت و شمس و نور





<p>فکر حب و زینت نداریم          بی اشتیاقیم به هم عادات          جهد و هنر و طلب نداریم          در محبت بهجسارت الله          فکر عجم و عرب نداریم          در حق و طبع و عیب نداریم          آن کافر پرتو فسق که میسید</p>	<p>فکر حب و زینت نداریم          بی اشتیاقیم به هم عادات          جهد و هنر و طلب نداریم          در محبت بهجسارت الله          فکر عجم و عرب نداریم          در حق و طبع و عیب نداریم          آن کافر پرتو فسق که میسید</p>	<p>فکر حب و زینت نداریم          بی اشتیاقیم به هم عادات          جهد و هنر و طلب نداریم          در محبت بهجسارت الله          فکر عجم و عرب نداریم          در حق و طبع و عیب نداریم          آن کافر پرتو فسق که میسید</p>
<p>فکر حب و زینت نداریم          بی اشتیاقیم به هم عادات          جهد و هنر و طلب نداریم          در محبت بهجسارت الله          فکر عجم و عرب نداریم          در حق و طبع و عیب نداریم          آن کافر پرتو فسق که میسید</p>	<p>فکر حب و زینت نداریم          بی اشتیاقیم به هم عادات          جهد و هنر و طلب نداریم          در محبت بهجسارت الله          فکر عجم و عرب نداریم          در حق و طبع و عیب نداریم          آن کافر پرتو فسق که میسید</p>	<p>فکر حب و زینت نداریم          بی اشتیاقیم به هم عادات          جهد و هنر و طلب نداریم          در محبت بهجسارت الله          فکر عجم و عرب نداریم          در حق و طبع و عیب نداریم          آن کافر پرتو فسق که میسید</p>
<p>اسما و صفات و ذرات حق را          و طاعت است ماکه با جلالیم          آن یار باشد پدیدار          به هم که مصافی و زلالیم</p>	<p>در سینه به بهانه و الیم          من شایسته ای نظر کن          بایم که غرضت وصالیم          ای تشنه بیا بنوش از ما</p>	<p>شائسته ملک لایزالیم          در و اینگر که با کس الیم          در مانگار پیشم خود بین          ناظر و مظهر حب الیم</p>
<p>استخوان خود ای عجبیم</p>	<p>استخوان خود ای عجبیم</p>	<p>استخوان خود ای عجبیم</p>
<p>که سلام بر خود پرستانان          سبقت من خاتم من          القمه شما که در دنیا          لقمه های قند و عسل          از دل و جان میسر و کفایت          پاچه بخش جان و مال          که شمر جان من از تو هیچ          من بکشمیدم هم نرفتم از عشا</p>	<p>که سلام بر خود پرستانان          سبقت من خاتم من          القمه شما که در دنیا          لقمه های قند و عسل          از دل و جان میسر و کفایت          پاچه بخش جان و مال          که شمر جان من از تو هیچ          من بکشمیدم هم نرفتم از عشا</p>	<p>من ای چون آتش بر دشمنان          گاه اندر راه چون گازی بود          من سبقت عجب الیم لقمه خوار          لقمه های قند و عسل          از دل و جان میسر و کفایت          پاچه بخش جان و مال          که شمر جان من از تو هیچ          من بکشمیدم هم نرفتم از عشا</p>

















از اتیان چارند به شمع کمالین عاریدارند گشته تابع نفس کمین ای الهی بخش خاموشی گزین از قیامت قال  
 بر گوی رمزی از آن اهل تقی بد کمال تا مگر بخشه خدا چه گناهیم زین سبب گفت آن خبر لوی المصباح من حب  
 قبله ما دل پس بر ترازیده امام به نخی دانه نما از راه تقوا و تمام در افض سنه اسلام گفت آن دلی ب  
 اربع سرش را به یکمان است به عیب از پیش غسل و طهارت آینه بوی چنان کو بود انچه جاری بازار انهار روان  
 چه نه نوشته و افغان به از یکدیگر رسیدی قدیکه از رسد شست بر هر زمان جز آب در یابی بگیر و بپوش  
 و او برت به تیر بر این طغنه آن تیر تو کوزه و آب نوش خاص باشد از تقی غیر واقف انچه مایه که بر سازد و را  
 هم سدا باشد شریانی و جوار بکنان در کان خود وضو کرده بخوان انجیم بوالخیر کرده ز خدمت بهره یاب  
 و فرمود و سرفرد حکم آن عالمیاب او مهیا دارد اسباب و نه و در نیم را چون مصلوا و از ایاک بپا فرانه و  
 ده می شوند و دیوان انجیم از رسول حق رسول انجیم در میان انما عشق فوق و جود حال می باید کثیر  
 گفت بسته به کلکی یا ضایع فیض عاقبت بوالخیر یا لایزاده و جهان کو چنین اختیار را مختار خدمت هر زمان  
 یا الهی بخش ما دوستی آن بسیار بودین شان که تو یار او دلی و نیاز گفت سولنا عیان در شتوی معنوی  
 باشد نندوستی الیای حق قوی هر ولی را نوح کشتیابان انجیم اصحاب این خلق المونان شایس و شویان  
 چو سبب است از کجاست هم سعید اکو به یوی سعیدی بروخت می خیزد این یار و سایه آن علقه آگاه دل  
 شت و در راه حق و عدل خلق طفلد نوح جز استغفار و التماس استیلاخ کوزیده از هوای نفس تن  
 این عوار است که نه به این سبب به پیچ چیز به پیچ بایم از بخشش نفس گسل از پیگیری ایام خویش اهل خبر  
 می که کم آن رفیق را که غایتش است غیر قبله گفت ای محمد و سیم به شمار در ادای فرض حق باشد چنانچه اختیار  
 هم که استن بجهان شایخ او شد و هم بر او مونسان به تار و شایل کجا که باید به نماز و حضورش ناگهان  
 که جوشش کو خالق تا نمازی شد عیان او فرمود تا بامش به از از خباب و اسکان کز آیه یا تشنه اندامد سرب  
 هم ماز و زار به گشته گرو از دمام احتیاد فرضها و در بکر و زه تمام هم میان صنف پیری فرض که دمی تمام  
 چو ناز و فتن به شسته و او روی دمام که نرا شده و نرا نش قد برده قده قیام رو به خفته با ایمان سرار و تمام  
 که نایمی فوت شد از خوب نسین به پیچ نیست جوشش که نرا کردی به نرا نوح ال خاندان و لا و صناد هم کس  
 که نسین به ایمان به بد به اقتدار از عمارت حق و در از تقدیر غایب و سیم نفقات خدا اجر و ثواب  
 هر که در صدد به به نیازی خورشید که بقیه حق قنادی کافرت سود خوار و انقیاد از قضای دین تو بر من حرام







قطعه تاریخ طبع دیوان ہذا طبعاً بحباب مفتی غلام سرور صاحب  
شکر حق کابین تازہ دیوان عجیب  
سرور لاہور ہر سال طبع

تاریخ فارسی دیوان معرفت عنوان از محمد خیر الدین صابر ملتانی  
خلف مولوی ابوالخیر صاحب خلیفہ خاص حضرت قبلہ مصنف معقول

چون بفصل حق تعالی شانہ  
سال طبع شکر حق صابر طرفہ  
حق نہا دیوان تازہ طبع گشت  
بے بہا دیوان تازہ طبع گشت

ایضاً بزبان اردو از صابر ملتانی

عالم دنیا میں دیوان عجیب  
معدن نور خدای دو بحر مال  
آب تو میر خدا سے وائسا  
ہے یہ اک محبوب اسرار حق  
کنج نوید اور کان معرفت  
وہشتان محبت کے لئے  
لکھا صابر نے یہ سال الطباع  
سوج زن اک بحر عرفان عجیب  
مخزن انوار رحمان ہے عجیب  
تازہ و ترہ گلستان ہے عجیب  
منبع انوار نیردان ہے عجیب  
وحدت حق کا یہ سامان ہے عجیب  
دوست تو یہ نسخہ دربان ہے عجیب  
خوشنما مطبوع دیوان ہے عجیب

تاریخ طبع از مولو عبد

اشتہار

صاحب مسکین ملتانی ظلہ

ہمارے دوکان پر ہر قسم کی کتابیں اردو و فارسی و عربی و گورکھی و شاستری  
موجود ہیں جس صاحب کو کوئی کتاب خریدنا منظور ہو پڑیہ خط سعادتی کر لین

المشیر  
خیر محمد و محمد خیر الدین صاحبان کراچی  
پوہ پورہ تازہ

از تہا صاحب مطبوع شہر دیوان  
تہا صاحب مطبوع شہر دیوان

مکتبہ  
پیشانی  
پیشانی  
پیشانی



۳۷

تاریخ فارسی دیوان معرفت	سرور لاهور پیر سال طبع	شکر حق کاین تازه دیوان عجیب	قطعه تاریخ طبع دیوان هنر طبع
کانت فیصل مرچ عرفان طبع گشت	کانت التیق طرفه دیوان طبع گشت		



طبع منور نامور جناب مفتی غلام سرور صاحب  
 کاشن حسین الدین چشتی  
 باج مکرم است اختر معین الدین چشتی  
 امیر ملک شکست تر معین الدین چشتی  
 کہہ بالائے بالاتر معین الدین چشتی  
 بشکل نیر اکبر معین الدین چشتی  
 میرے دلدار اور دلبر معین الدین چشتی  
 میرے مرشد میرے رہبر معین الدین چشتی  
 کرم فرما کر گم گستر معین الدین چشتی  
 جہان میں مشہور گھر گھر معین الدین چشتی  
 شریف و سید و سرور معین الدین چشتی  
 کہ یکس کی اعانت پر معین الدین چشتی  
 بوقت یکسی سرور کہہ دل میں کسی سے دور

غزل فارسی در مدح حضرت مرشد خود از صابر ملتانی

نواب ذی صفایا عبد اللہ	مرشد رحمتا عبد اللہ	زبدۂ آصفیا عبد اللہ	قدوۂ اتقیا عبد اللہ
محو ذات خدا عبد اللہ	خاص بودا و لیا عبد اللہ	نادی گرجان عبد اللہ	اہل زہد و تقی عبد اللہ
یا انت ہرگز بابت ازغیش	رہبر و مقتدا عبد اللہ	بود نور جمال ذات خدا	مہ تقا و لربا عبد اللہ
والہ و شیفۃ بذات نبی	عاشق کبریا عبد اللہ	از خدا بخش ہرہ کامل یافت	آن محب خدا عبد اللہ
بود علامہ زمان بے مثل	اہل و علم و حیا عبد اللہ	کاشف سرلی مع اللہ بود	واقف اینما عبد اللہ
ستقیم شریعت نبوی	پیر و مصطفیٰ عبد اللہ	والی ملکین حق شیک	آن ولی خدا عبد اللہ
عمر خود صرف کرد و طاعت	عابد بے ریا عبد اللہ	اللہ اللہ بود و در زبان	داشت شغل خدا عبد اللہ
بود مسکین نواز خیرت من	برہ تقی خدا عبد اللہ	داناؤ کرو فکر حق سیدت	ورد دل پر حیا عبد اللہ
صابر اگر بوقت استقبال		رحبا مرحبا عبد اللہ	